

سرما خوردگی

◆ نویسنده: شهرام شفیعی
◆ تصویرگر: ستاره محمّدی

پادشاه بی‌تربیت‌ها



ساعت سر قرار منتظر می‌ماند! خاصیت دیگری ندارد! من از همه‌ی تگه‌های پیازی که تویش هست متنفرم. برای این تنفر، من کافی نیستم. چهل‌وهشت تا از دوستان قدیمی‌ام را می‌آورم تا یک تگه پیاز هم بدون تنفر نماند!

زن‌عمو هن و هنی و هتی کرد و گفت: «حرف‌هایت را نمی‌فهمم. باید بزوی پیش دکتر، عزیز جان. تب داری. چشم‌هایت آدم را یاد آتش‌سوزی توی یک مرغ‌داری بزرگ می‌اندازد!»

عموجان پادشاه گفت: «نمی‌روم دکتر! من بروم دکتر؟! بعد مثل یک بچه‌ی مؤدب سوپ بخورم؟! ... مگر من عکس روی جلد کتاب‌های کودکان هستم؟!»

بعد از این حرف، زن‌عمو بلند شد و دست گذاشت روی پیشانی عموجان. آن وقت گفت: «پیشانی‌ات دستم را سوزاند عزیز جان... مثل یک نان داغ که بخواهم بی‌نوبت بخرم!»

پادشاه بی‌تربیت‌ها کمی خُر خُر کرد. با چیزی توی گلویش چنگید. بدون دخالت دست، آن را کتک زد! بعد با کلافگی گفت: «احساس می‌کنم دارم یک صندلی را استفراغ می‌کنم!»

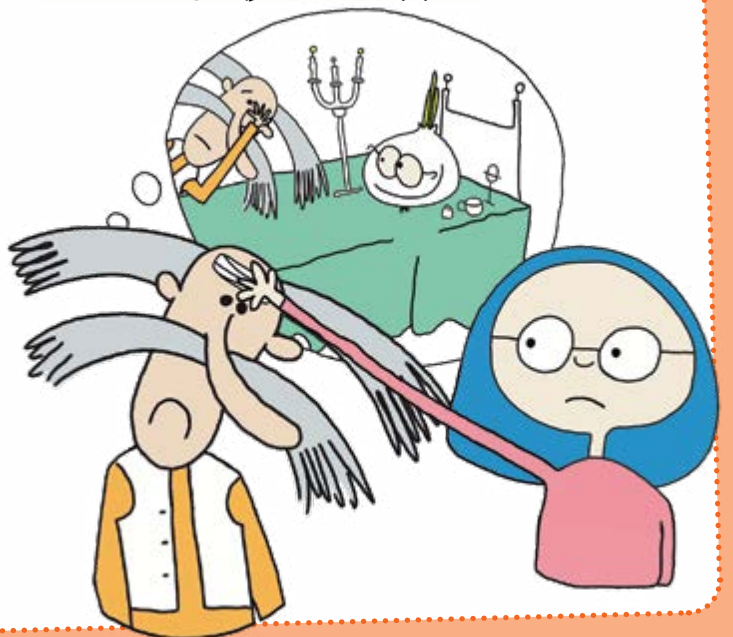
مامان عینک زیبایی‌اش را روی بینی ظریفش داد بالا. بعد با تعجب گفت: «یک صندلی؟! ... دوست دارم بدانم آدم چه‌جوری می‌تواند یک صندلی را بالا بیاورد!»

پادشاه گفت: «صندلی خودم است! چرا به حریم خصوصی آدم‌ها احترام نمی‌گذارید؟!»

پادشاه بی‌تربیت‌ها سرما خورده بود و گلویش درد می‌کرد. سر میز صبحانه، هی سرفه می‌کرد و با صدای تودماغی می‌گفت: «حالم از این سرماخوردگی به هم می‌خورد! می‌دانید چرا؟! ... چون که وقتی دماغ آدم کیپ است، موقع حرف‌زدن، مؤدب به نظر می‌آید!»

زن‌عموی چاق و صبور گفت: «وقتی به این شدت سرما خورده‌ای، حتماً باید بروی دکتر عزیز جان. اول می‌روی دکتر و وقتی برگردی خانه، سوپ پیاز روی میز منتظرت است.»

پادشاه بی‌تربیت‌ها که خیلی از سوپ پیاز بدش می‌آید، گفت: «سوپ پیاز مثل یک آدم سمج است. تا هجده



زن عمو من و پدرم را مأمور کرد تا پادشاه را پیش دکتر ببریم. این بدترین اتفاق برای یک روز خنک و آرام بود. پادشاه گفت: «امکان ندارد من پایم را توی مطب دکتر بگذارم.»

پدر دستش را گذاشت روی جیبِ عقبِ شلوارش و گفت: «آمیپول که ترس ندارد. من دیروز آمیپول زدم. جایش هم اصلاً درد نمی‌کند.»

خواهرم بابونه گفت: «یادتان رفته پدر؟!... شما آمیپول نزدید. شما من را بردید درمانگاه و من آمیپول تقویتی زدم. شما بیشتر از من ترسیده بودید و محکم‌تر از من نفس عمیق می‌کشیدید!»

پدر، دوباره دستش را گذاشت روی جیبِ عقبِ شلوارش و از بابونه پرسید: «راست می‌گویی؟!...»

پس چرا جایش یک کمی درد می‌کند؟!»

وقتی نوبت ما شد، دکتر داشت ناهارش را تمام می‌کرد. یک ظرف سالادِ تر و تازه هم جلویش بود. پادشاه بی‌تریبیت‌ها عطسه‌ی محکمی کرد و گفت: «آقای دکتر، این‌ها مرا به‌زور آورده‌اند پیش شما. من سرما نخورده‌ام. دستگاه ایمنی بدن من تا حالا سه بار گاو صندوق دزدیده و به خاطر این کار، هجده سال رفته زندان!»

دکتر لبخندی زد و گفت: «مگر شما از آمیپول می‌ترسید پدرجان؟ اینجا چیزی وجود ندارد که از آن بترسید.»

پادشاه وسط سر طاسش را با انگشتِ شست خاراند. بعد گفت: «من و ترس؟! شما با این

سؤال‌تان، احترام یک پیرمرد را زیر پا گذاشتید آقای دکتر! معلوم است که من می‌ترسم! من اینجا از همه چیز می‌ترسم.

باور کنید حتی از سالادِ شما هم می‌ترسم آقای دکتر!»

دکتر گفت: «نگران نباشید پدرجان. من به شما بی‌دردترین راه تزریق آمیپول را می‌گویم. بی‌دردترین روش آمیپول زدن، آمیپول زدن است!»

بعد از این حرف، دکتر رفت تا دست‌هایش را بشوید. در حالی که دنبال حوله می‌گشت، گفت: «می‌خواهم نگاهی به لوزه‌هایتان ببندازم.»

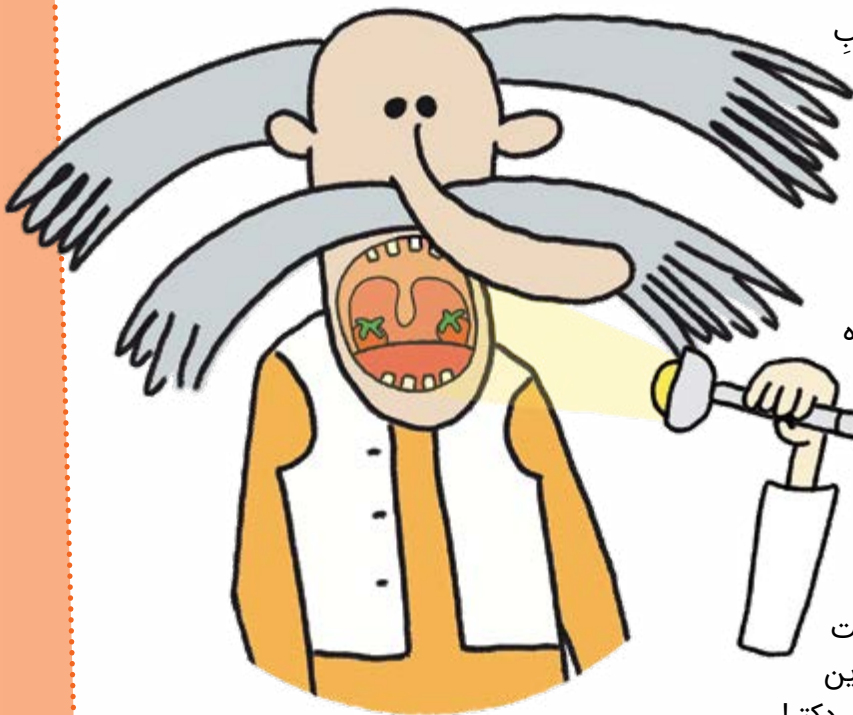
پادشاه به من و پدرم گفت: «نمی‌توانم آب دهانم را قورت بدهم. لوزه‌هایم چرکی شده‌اند. اگر این دکتر لوزه‌هایم را ببیند، حتماً برایم آمیپول می‌نویسد. دارم

تلاش می‌کنم همین الان لوزه‌هایم را بخورم!»

تلاشِ عموجان به نتیجه نرسید و لوزه‌ها هنوز سر جاییشان بودند! دکتر دست‌هایش را خشک کرد و توی آینه نگاهی به خودش انداخت. پادشاه فکری کرد. بعد، فرز و چابک، دو تا گوجه‌فرنگی کوچولو از توی سالاد دکتر برداشت و گذاشت ته گلویش! پادشاه آن گوجه‌ها را گذاشته بود روی لوزه‌هایش تا دکتر را گول بزند!

اشکالی ندارد. بفرمایید لوزه‌هایم را ببینید آقای دکتر. دیدن دو تا لوزه که ترس ندارد. یادم هست من از بچگی....

دکتر حرف‌های پادشاه را قطع کرد و با بی‌حوصلگی

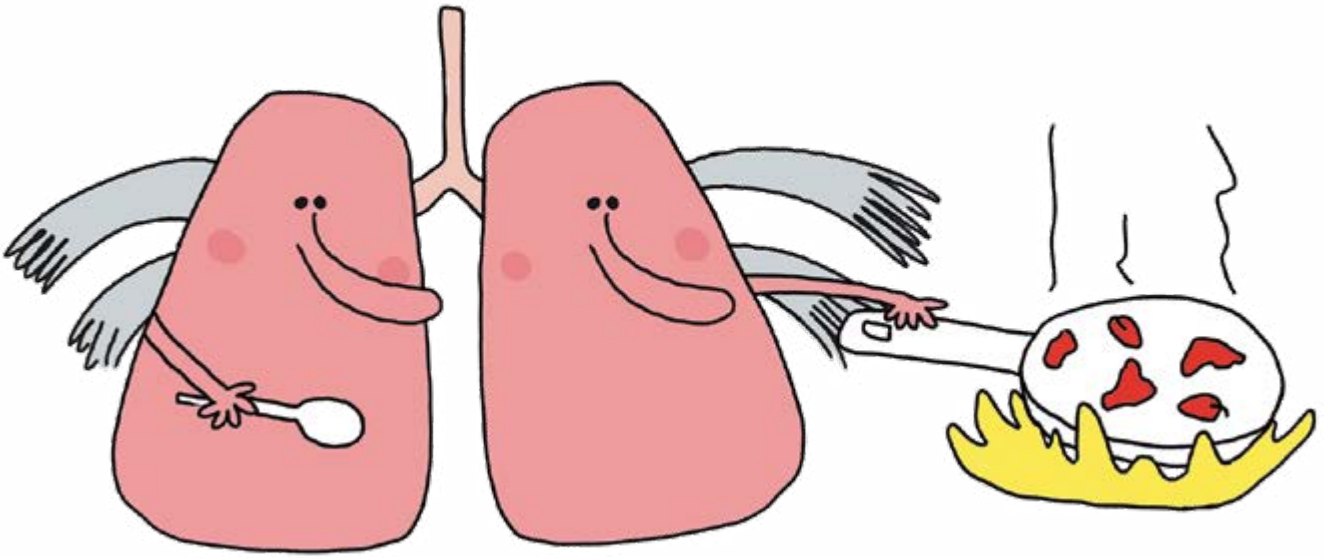


گفت: «برای این کار اول باید دهانتان را ببندید و بعد آن را باز کنید جانم!»

پادشاه ساکت شد. کمی به من و پدرم نگاه کرد. آن وقت دهانش را باز کرد تا دکتر بتواند نور چراغ‌قوه‌اش را توی آن ببندازد.

دکتر با تعجب گفت: «عجب لوزه‌های خوب و سرحالی دارید پدرجان! آن قدر خوب و طبیعی‌اند که فکر می‌کنم قبلاً آن‌ها را توی یک سالاد دیده‌ام! حالا اجازه بدهید به صدای ربه‌هایتان گوش بدهم. لطفاً نفس عمیق بکشید.»

همین موقع، پادشاه عطسه‌ی شدیدی کرد. یکی از گوجه‌ها از دهانش پرید بیرون و دوباره افتاد توی



کرد و برای خودش توی لیوان دسته‌دار چای ریخت. خودکار افتاد توی لیوان! دکتر اصلاً حواسش نبود. مقداری شکر ریخت توی چای و آن را با همان خودکاری که توی لیوان بود، هم زد!

پدرم خودکارش را داد به آقای دکتر تا به نوشتن ادامه بدهد. دکتر خیلی دقیق و با حوصله، معاینه‌ی پادشاه را ادامه داد. بعد آمد سر جایش نشست و به پشتی‌صندلی بزرگ و راحتش تکیه داد. آن وقت گفت: «عفونت سراسر ریه‌ی شما را گرفته. باید آمپول بزنید آقای عزیز. وگرنه، باید برای همیشه توی کمد زندگی کنید. به صورت یک کت و شلوار خالی!»

دکتر دستش را به طرف رایانه‌ی کیفی‌اش دراز کرد تا برای پادشاه نسخه بنویسد. پادشاه گفت: «پس لطفاً نسخه‌ام را روی کاغذ بنویسید. می‌خواهم آن را قاب کنم و بزنم کنار گواهی‌نامه‌ی اخراج از مدرسه‌ی ابتدایی!»

پادشاه این‌یکی را راست می‌گفت. از جوانی عادت داشت که همه‌ی مدرک‌هایش را مثل پزشک‌ها و هنرمندان، قاب کند و بزند به دیوار. چیزهایی مثل گواهی اخراج از مدرسه یا نامه‌ی قطع برق به خاطر دستکاری کنتور!... پادشاه در بیست‌وهشت سالگی، یک گواهی‌نامه‌ی دیگر هم گرفته بود. او بعد از دوندگی زیاد موفق شده بود اولین گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌اش را بگیرد: گواهی‌نامه‌ی رانندگی شلوار!

توی داروخانه، پدرم نسخه را داد به دکتر داروساز. دکتر نسخه را نگاه کرد و گفت: «خیلی بدخط نوشته.

سالاد! دکتر با چشم‌های گردشده به سالاد نگاه کرد و عرق پیشانی‌اش را با دستمال گرفت. بعد گفت: «توضیح ندهید. فقط آن یکی لوزه‌تان را بخورید!»

دکتر گوش‌ی طب‌ی‌اش را گذاشت و به صدای ریه‌های پادشاه گوش داد. کمی جا خورد و گفت: «قابل بررسی است. ریه‌تان صدای سرخ شدن دل و جگر گاز توی روغن خیلی داغ می‌دهد!»

- شما درس پزشکی را توی کدام دانشگاه خوانده‌اید دکتر؟... ساندویچ فروشی؟!

- به هر حال، این صدا، علامت خوبی نیست آقای عزیز.

دکتر خودکارش را برداشت و چیزهایی یادداشت کرد. چیزهایی هم توی رایانه‌ی کیفی‌اش تایپ کرد. تلفن زنگ زد و دکتر خودکار را روی کاغذها گذاشت. گوش‌ی را برداشت، صدلی‌اش را به طرف دیگر چرخاند و مشغول صحبت شد. پادشاه چشم دکتر را دور دید. خودکار را برداشت. در فلاسک را باز کرد و خودکار را انداخت توی آن! پادشاه برای فرار کردن از آمپول، از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کرد. دکتر خداحافظی کرد و گوش‌ی را گذاشت. آن وقت از پادشاه پرسید: «سن؟»

- سه‌شنبه‌ها هفتادوپنج سال... اما شنبه‌ها که بستنی با مربای زردآلو داریم، پنجاه‌ویک سال!

دکتر گوش‌ی تلفن را برداشت و به منشی گفت: «امروز چندشنبه است خانم؟!... نه، ولش کنید. لازم نیست بگویید!» بعد، یک چشمش را کوچک کرد و با کف دست دنبال خودکار گشت. هوس کرد چای بخورد. در فلاسک را باز

نمی‌توانم اسم داروها را بخوانم. آن قدر بدخط است که تا چند لحظه‌ی دیگر، از نسخه خون می‌آید!

پدرم گفت: «حالا یک کم بیشتر دقت کنید. شاید خوانده بشود.»

پادشاه فکری کرد و تندی نسخه را از دست دکتر قاپید. بعد آن را حسابی خط‌خطی کرد تا دکتر با دقت زیاد هم نتواند بخواندش! دکتر دوباره نسخه را گرفت. این بار با یک نگاه آن را خواند و گفت: «برایتان سه تا آمپول آنتی‌بیوتیک هم نوشته‌اند!»

پادشاه دوباره نسخه را گرفت و گفت: «می‌رویم یک داروخانه‌ی دیگر! شما هم پف‌فیل بفروشید تا گرفتار دکترهای بدخط نشوید!»

ما رفتیم به یک داروخانه‌ی دیگر. پادشاه نسخه را خط‌خطی‌تر کرد. دکتر داروخانه از راه دور نسخه را دید و گفت: «خواندم! الان داروها را برایتان می‌آورم. سه تا آمپول هم دارید!»

من و پدرم رفتیم توی صف تا پول داروها را پرداخت کنیم و قبض بگیریم. وقتی برگشتیم، پادشاه گفت: «حالا قبض خودم را با یک نفر دیگر عوض می‌کنم!...

آن وقت او به جای من آمپول می‌گیرد. من هم به جای او قرص جوشان می‌خورم!»

پدرم به عموجان پادشاه گفت: «قبول دارم که این کار خیلی هیجان‌انگیز است! اما یادتان باشد که شما یک مرد عاقل هفتاد و پنج‌ساله‌اید!»

پادشاه گفت: «حالا یک بچه‌ی کم‌عقل دوازده‌ساله از کجا پیدا کنیم؟!... آهان... خودمان یکی همراهمان آورده‌ایم!»

من قبول نکردم که این کار را برای پادشاه بی‌تربیت‌ها انجام بدهم. بنابراین خودش به یک مرد چاق تنه زد تا قبض از دستش بیفتد! مرد چاق افتاد زمین و فریاد زد: «سرقَت مسلحانه از بانک!»

ما و بقیه‌ی مردم شیرجه زدیم روی زمین تا گلوله‌ها به ما نخورد! من به مرد چاق گفتم: «اما فکر کنم اینجا داروخانه باشد نه بانک!»

مرد چاق گفت: «هیس! حالا فرض کنیم که شما

درست بگویید و اینجا داروخانه باشد... دزدها که به این راحتی حرف ما را باور نمی‌کنند!»

من و پدرم از پادشاه خواهش کردیم که قبض مرد چاق را پس بدهد! چون که آن طفلکی رفته بود دکتر تا حافظه‌اش را دوباره به دست بیاورد.

چند تا قبض از دست مردم افتاده بود روی زمین. پادشاه یواشکی یکی از آن‌ها را برداشت و با قبض خودش عوض کرد.

پیرزنی با نوک چتر آفتابی‌اش زد به شانه‌ی پادشاه و گفت: «کمی نزاکت داشته باشید! دارید چه کار می‌کنید آقا؟!»

- کار خاصی نمی‌کنم. دارم زندگی می‌کنم!

- شما موقع زندگی کردن، آب بینی‌تان را پاک نمی‌کنید؟

- آب دماغ من مشکلی برای شما پیش آورده؟

احساس کردم چشم چپم تار می‌بیند! اما متوجه شدم

دارم از توی آب بینی شما به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم!

پادشاه فین‌فینی کرد و توی جیب‌هایش دنبال دستمال کاغذی گشت. من گفتم: «چرا می‌گردید عموجان?... شما هیچ وقت عادت ندارید توی جیب‌تان دستمال کاغذی بگذارید.»

- می‌دانم!... می‌خواستم کار این خانم راه بیفتد!

بله... پادشاه خوش‌حال و خندان با قبض

عوض شده رفت به طرف پیشخوان تا دارو

بگیرد. البته قبل از رفتن، قبض را

گرفت جلوی چشم‌های ما

و گفت: «هر چیزی

باشد، از آمپول بهتر

است. می‌توانم با

آب بخورم یا بچکانم

توی بینی‌ام... لازم نیست

الکی به کسی لب‌خند بزنم و

بگویم چه روز آفتابی قشنگی!

تخیلم هم بی‌خود به کار

نمی‌افتد! هی فکر نمی‌کنم اگر همان

موقع صاعقه به آمپولم برخورد کند، چه

بلایی سرم می‌آید!»

پادشاه بی‌تربیت‌ها قبض را داد و

منتظر ماند تا دارویش را بگیرد. اما

می‌دانید برایش چه چیزی آوردند?...

یک توالت فرنگی!



ادامه دارد